



محسن زرگریان

کوچه‌گردهای کار راه انداز خانه آقاجون

مرحمت می‌فرمود!

بر خلاف زالوفروش، آقاجون چاق و سفید و فربه و لپ‌گل انداخته و چشمانی از شدت هجوم چربی تنگ و یک تهریش سفید با پیژاما و پیراهن نخی بلند و گشاد تا سر زانو سفید و عرقچین سفید مانند "شوالیه سفیدپوش" مقابل آن "شواله سیاهپوش" عرض اندام می‌کرد و شهربانو هم سریع یکی از صندلی‌های چوبی با تکیه‌گاه منحنی لهستانی، را کنار دیوار می‌گذاشت و آقاجون هم کناره‌های لبه پیراهن بلند خود را تا زیر کمر جمع می‌کرد و با یک آخیش طولانی روی صندلی می‌نشست و صندلی هم به‌عنوان خوش‌آمدگویی یک "قرچ" ملایمی کرده و عملیات صحرایی شروع می‌شد.

زالویی؛ فکر می‌کنم اسمش مش کرم بود. اول اجازه می‌گرفت و سپس لبه‌های پیراهن را با احتیاط و احترام به آهستگی تا پشت گردن آقاجون جمع می‌کرد و من چون کوچک بودم؛ حدود ۵ سال، از کنار صندلی زیر پای آقاجون، پستان‌های بزرگ و قلنبه و شکم کروی آقاجون را که موهای سفید آن‌را پوشانده بود می‌دیدم و بازوی کلفت و چقالوی او را با بازوی خودم مقایسه می‌کردم که آقاجون عجب رستمی بود و من چقدر فسقلی

به هر حال مش کرم برای نوعی بازار گرمی ابتدا کمی پشت آقاجون را ماساژ می‌داد و یک حالت خوشی توأم با نشئه خواب آلودگی در میان دیدگان، به‌هم افتاده آقاجون خودنمایی می‌کرد و بعد هم مش کرم دست در جیب کتش می‌کرد و یک کیسه پارچه‌ای که سر آن لیفه داشت به رنگ تقریباً زیتونی‌سیر از جیب خارج می‌کرد و لبه کیسه را باز می‌کرد و درون آن در میان خاک مرطوب چند فروند زالو ریز و درشت خودنمایی می‌کرد. مش کرم با دقت درحالی که سعی می‌کرد زالوهای دوپینگ کرده را انتخاب کند، هر کدام را برداشته درمیان انگشتان خود با وسواس مقابل نور آفتاب از لحاظ انعطاف بدنی و لب و دهان بررسی می‌کرد، مثلاً الکی

خدا همه رفتگان را بیامزد، آقاجون - پدر بزرگم را می‌گویم، پدر پدرم - تا آن‌جا که از دستش بر می‌آمد از مواهب دنیایی خوب استفاده می‌کرد و اگر هم چیزی برای آخرتش گذاشته بود، آن را خود می‌دانست و خدای خودش.... اما آن‌چه ما دیده بودیم و به آن آگاهی داشتیم سفره پیوسته پهن و رنگارنگی بود که چون تابلو نقاشی از طبیعت، تمام نعمت‌های الهی اعم از پخته و نپخته در آن چیده شده بود و به‌دلیل متنعم شدن از نعمات الهی، آقاجون پیوسته احساس می‌کرد در طول هفته سنگین است. و برای رفع، این‌گونه تشخیص می‌داد که خونش "سنگین و کثیف" شده و تجویز می‌کرد که هر جمعه صبح از زالوهای مهربان همیاری به‌طلبید و خودی سبک کند.

زالو فروشی بود که از بس در مرداب‌ها و آب‌های آلوده دنبال زالو بود و همواره آن‌ها را با خود حمل می‌کرد، خودش هم شکل زالو شده بود. قد بلند، لاغر، تکیده، رنگ تیره و زرد مخلوط و بیشتر به تب لازمی‌ها شبیه بود و به‌نظر می‌آمد به حدقه چشمانش گرد زردچوبه پاشیده‌اند. کت و شلوار مشکی و عرقچین مشکی، دو دستش را به پشتش گره می‌کرد و با قدی قدری خمیده به جلو، آهسته در کوچه حرکت می‌کرد و برای اعلام "موجودی کالا" فریاد می‌زد: زالونه زال هووووو..... و این هو را می‌کشید و بچه‌های کوچکی با سنین ۴ تا ۷ سال هم دنبال او می‌دویدند و فریاد می‌زدند " زال هووووو....." این جناب زالو فروش، منزل آقاجون را دق‌الباب می‌کرد و شهربانو خدمتکار منزل آقاجون، در را باز می‌کرد و زالوئی با یک یا‌الای بلند وارد حیاط می‌شد و همان گوشه دیوار چنک می‌نشست و تکیه به‌دیوار می‌داد و منتظر نزول اجلال آقاجون می‌شد. دقایقی بعد آقاجون با کبکه و دبدبه وارد حیاط می‌شد و از همان بدو ورود آقاجون، زالوئی طبق معمول مثل فنر از جایش می‌پرد و یک سلام بلندبالا تقدیم آقاجون می‌کرد و آقاجون هم متقابلاً تفقد ملوکانه توأم با احتشام خود را به زالویی



رتال جامع علوم انسانی

رایج مملکتی برای نیم جین زالو و "خدمات پس از فروش" دریافت کرده و درحال دعاگویی و طلب سلامتی برای ذات اقدس آقاچون تعظیم کنان از خانه بیرون می‌رفت و صدای او پشت دیوارهای حیاط به گوش می‌رسید که: زالونه... زال هووووو....

حدود نیم ساعت نگذشته بود، که از توی کوچه صدای "چینی بندزن" می‌آمد و احتمالاً درطول هفته که درآثر بی‌مبالاتی بچه‌ها و گاه بزرگسالان بشقابی، کاسه‌ای، قوری از جنس چینی شکسته بود، این جناب چینی بندزن، بندمی‌زد. پیرمردی بود کوتاه قد باچشمان تراخم گرفته و لبان آویزان و بینی عقابی که پیوسته نوک زبانش از میان دندان‌های کرم خورده‌اش به تماشای جهان بیرون از دهان می‌پرداخت. خانجون "مخفف خانم‌جون" که قبلاً قطعات شکسته شده را در یک طبقه کمد به امان گذاشته بود آن‌ها را مقابل "اوس رحیم" قرار می‌داد. "اوس رحیم" ابتدا با یک ژست متخصص ارزیابی اشیاء عتیقه تمام چینی‌های شکسته را بررسی کرده و گاهی هم برای گرم کردن بازار "بیچ‌بیچ" می‌کرد و سری از روی تأسف یا ناامیدی تکان می‌داد، که مثلاً "دیگر به این بیمار امید نیست و خان‌جون هم نگران از این‌که باید چند قطعه ظرف چینی بخردند، جمله همیشگی خود را بیان می‌داشت که: اوس رحیم به "کارپش بکن" و اوس رحیم مانند تنها مرجع امیدواری بشریت از روی بی‌اعتنایی می‌گفت: "حالا ببینم چی میشه... و این چی میشه، همیشه خدا هم، با نتیجه بسیار عالی پیوند قطعات

یک زالو را نمی‌پسندید و آن را با زالویی دیگر عوض می‌کرد و دفعه بعد همان اولی را برمی‌داشت و بالاخره پس از این‌که معاینات اولیه از نظر گرفتن تاریخچه سلامتی و زندگی و اطمینان از قوه و بنیه زالو تمام می‌شد آن را با انگشتان دو دست به‌صورت کشیده منطبق برخط افق، به آرامی روی پشت آقاچون، بالای کتف و روی ماهیچه برآمده شانه قرار می‌داد و به همین ترتیب سایر زالوها را به صورت متقارن روی کتف و شانه او گذاشته و آقاچون هم درحالی که دو کف دستش را روی زانوان گذاشته و کمی به جلو خم شده بود در نهایت شکیبایی به زالوهای منتخب اجازه می‌داد عصاره تمام اشربه و اطعمه طول هفته را بادکش کرده و قلمپ قلمپ میل کنند. این زالوی بند انگشتی به ضخامت مداد، آهسته آهسته تبدیل به یک انگشت به کلفتی انگشتان آقاچون می‌شد در این لحظه مش‌کرم زالو را از بدن آقاچون جدا می‌کرد و روی روزنامه‌ای که مقداری نمک روی آن پاشیده بودند، می‌انداخت. درآثر جذب شدن رطوبت بدن لزج زالو روی نمک، گاه پوست زالو طاق‌فشار انباشتگی خون پر عصاره آقاچون را نداشته و با ایجاد صدای "پقی" می‌ترکید و خون پخش نمک‌ها می‌شد و نوادگان آقاچون هم دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند و گاهی هم زالو بدون اینکه پقی کند به پشت افتاده و دست و پای زانده مانند آن از بدنش بیرون زده و روی به آسمان کرده و دارفانی را وداع می‌گفت!!

پس از "مراسم زالوپرداری"، محل سوراخ دهان زالو با کمی پنبه پاک و مرکور کرم زده می‌شد و مش‌کرم هم ده ریال وجه



شکسته شده توسط جراح ارتوپد ظروف چینی به منصفه ظهور می‌رسید.

وسایل کار این اوسرحیم، عبارت بود از یک قطعه چوب آلبالو به طول یک متر و ضخامت یک سانتی‌متر که در دو سر آن یک قطعه استوانه فلزی مثل در بطری قرار داشت و از میان آن یک قطعه زه نرم مثل وُتُر کمان البته شُل و آویخته که با یک پیچش مدور به اندازه طول چوب می‌شد. چند قطعه چوب به همان قطر و طول ۲۰ سانتی‌متر که از دو طرف آن دو قطعه میله لب تخت و نوک تیز قرار داده شده بود، مانند نوک مداد و یک قطعه از بدنه چوبی نارگیل مثل کاسه به اندازه گردی کف دست و یک کلاف از سیم پهن نواری به عرض یک میلی‌متر و یک انبردست و یک دم باریک. این کل ماجرای وسایل اوسرحیم بود.

ابتدا با دقت دو قطعه جدا شده را کنار یکدیگر قرار می‌داد، تا از نحوه قرار گرفتن و به هم پیوستن آنها مطمئن شود، سپس دو قطعه را جدا کرده با مایعی لزج مانند چسب بیرنگ که هیچ‌گاه ماهیت آن را نفهمیدم، رده نازکی از این چسب در محل ضخامت شکستگی قرار می‌داد و سپس دو قطعه شکسته را با دقت و گاه و سواس روی هم قرار داده با کمی فشار حدود یک دقیقه فشار را ادامه داده که خودش را بگیرد، یعنی محکم و سفت شود. سپس به آهستگی در حد حرکت آهسته در فیلم‌های سینمایی، ظرف ترمیم موقت را کنار گذاشته و در میان آن مته‌های چوبی نوع مناسب و ریز و ظریف را انتخاب می‌کرد. مته‌های ضخیم، کار را سریعتر انجام می‌داد ولی به قول مادر بزرگ کار "سرتی پرتی" می‌شد و او این چنین دوست نداشت.

به هر روی پس از یافتن مته مورد نظر، با یک مته مدادجوهری - مدادی بود که وقتی نوک آن را در آب می‌زدند نوک مداد رنگ داده و آن آب زلال تبدیل به جوهر می‌شد - چند نقطه کوچک و اشاره گونه در دو طرف محل شکستگی و بعد هم جوش خورده قرار می‌داد و سپس عملیات اصلی آغاز می‌شد. مته را داخل حلقه مدور زه کمان گذاشته و سپس ظرف چینی را میان دو کف پایش محکم نگه می‌داشت، سپس نوک مته را با دقت روی نقطه جوهر قرار داده و طرف دیگر مته را با قسمت مقعر پوست نارگیل نگه داشته به طوری که طرف محدب پوست نارگیل در کف دست او قرار گیرد و حالا پس از "فیت" کردن نوک مته با نقطه جوهری، آهسته کمان را جلو عقب برده، مته چرخیده و روی ظرف سوراخی به عمق یک میلی‌متر ایجاد کرده و آن طرف شکستگی نیز به محاذات سوراخ اول، سوراخی با همان عمق ایجاد می‌کند. درست مثل جای سوزن بخیه در دو طرف بریدگی زخم، سپس یک قطعه از آن سیم نواری کمی کوتاه تر از فاصله دو سوراخ را بریده و دو لبه آن را به اندازه عمق سوراخ تا کرده به طوری که مفتول نواری به شکل "کروشه" درآید، بعد هم آن دو لبه برگشته را درون سوراخ‌ها قرار داده و با یک چکش کوچک و ظریف روی آن کوبیده به طوری که این کروشه دقیقاً "دو طرف محل شکستگی را پر کرده و آن را محکم نگه دارد. سپس کمی از

پودر نرمی مثل خاکستر را با کمی سفید تخم مرغ مخلوط کرده و اطراف محل فرورفتگی نوار در دو سوراخ و طول خط شکستگی می‌مالید و با یک کهنه زواند را گرفته و صاف می‌کرد و در ظرف شکسته آب می‌ریخت و در محل خشک قرار می‌داد، که چنانچه نشستی داشته باشد خود را نشان دهد که با ابزار مهارت اوسرحیم هیچگاه رطوبتی تراوش نمی‌کرد و بعد هم اوسرحیم لوازم کارش را جمع کرده داخل گونی یا کیسه یا خرچین قرار می‌داد و یک چای می‌خورد و مزدش که عمدتاً "برای هر ظرف یک تا سه ریال بود می‌گرفت و این بستگی به نوع شکستگی و آسانی یا سختی کار بود که مثلاً" لوله قوری چای جزو عملیات سخت رزم شبانه و ترمیم دیس و بشقاب جزو رزمایش بود!!

پس از اتمام این کارها مشرحیم دست روی زانو گذاشته و با یک "یا آلا"ی غلیظ و کشدار از جایش برمی‌خاست و با همان لب و لوچه آویزان که گویی هیچ انگیزه‌ای او را خوشحال یا غمگین یا حتی تحریک نمی‌کرد، زیر لب خداحافظی گفته و می‌رفت.

اعقاب یعقوب

پس از عملیات شکسته بندی و ارتوپدی نوبت به سفید کردن بعضی از ظروف مسی می‌رسید که لازم می‌بود هر از گاهی آنها سفید و براق و تمیز شوند که "شهربانو" چند قابلمه و تابه و کاسه را درون کیسه ریخته و به دکان مسگری می‌برد. من هم برای کمک و یا در اصل تفریح و چل زدن همراه شهربانو می‌رفتم. دکان مسگری، ته کوچه ما بود. مسگر نیز با نگاهی به نوعی شمامت، مثل نگاه سلمانی به موی بلند، ناشی از دیر آوردن ظروف مسی برای سفید کردن، ظروف را زبرور می‌کرد و بالاخره لطف کرده آنها را مورد پذیرش قرار می‌داد و همواره هم تاکید شهربانو که: "قلع بزنی‌ها، نشادری نمی‌خواهم" مسگر، با غرولند قبول می‌کرد و سپس ماهیتابه و دیگ و قابلمه را به شاگردش داده که آنها را بساید. در محلی مثل زبردوشی حمام، مقداری ماسه نرم و آب ریخته و ظرف را داخل آن قرار داده و "شاگرد مسگر" در حالی که پایش را روی ظرف گذاشته حول محور زانو و استخوان ران به لگن خود را به چپ و راست گردش داده و با حرکت دورانی شبیه ترقص "حرکات موزون" ظرف‌ها را درون ماسه می‌غلتاند، تا کاملاً "پاک و تمیز شوند، سپس آن‌ها را آب گرفته که ماسه‌ها شسته شود و کناری گذاشته سپس ظرف را از محل درون روی کوره قرار می‌داد و شاگردش در کوره می‌دمید. پس از داغ شدن ظرف آن را از روی آتش برداشته، یک پنبه بزرگ را درون پودر نشادر زده و داخل ظرف را از جرم چربی رسوب شده پاک کرده و قطعه‌ای قلع که به شکل فلز صفحه نازک بوده مقداری در سطح داخلی ظرف کشیده و به اصطلاح خطوطی از قلع ذوب شده روی آن قرار می‌داد و با همان پنبه آن را کاملاً" به اطراف بدنه و سطح درونی و کف ظرف پخش می‌کرد و در واقع به نوعی آن را قلع‌اندود کرده یک لایه قلع تمام سطح داخلی ظرف مسی را می‌پوشاند و آن را چون آئینه

صیقلی و سفید و زیبا و درخشان می‌کرد. در همین رفت و برگشت سر و کله پینه‌دوز هم پیدامی‌شد. پیرمردی بود لاغر و فرسوده، گوئی تمام اعضاء و جوارح او در حال ازهم گسیختن بود، چشمان آب آورده و آب بینی‌اش ناشی از خماری را با لبه آستین لباسش پاک می‌کرد، با دستان لرزان یک خورجین روی شانه‌اش و سندان کفاشی که داخل چهارپایه کوچکی قرار داده بود، چکش در را می‌زد و با صدای ناله گونه خش‌داری که گوئی از ته چاه درمی‌آید با گفتن "عمو پینه‌دوزه ..." اعلام حضور می‌کرد. و در گوشه کوچه کنار در منزل آقاچون چهارپایه‌اش را می‌گذاشت و سندان را از طرف دیگرش که چون نوک دیلم تیز بود چند بار روی زمین می‌کوفت که ته سندان در خاک کاشته شود و سپس "شهربانو" چند جفت کفش و گیوه و دمپایی و اُرسی را مقابل "عمو پینه‌دوز" میریخت و بدون اعلام نوع آسیب دیدگی، او با یک و اُرسی به اشکال به وجود آمده پی برده و خودش را مشغول می‌کرد.

تقسیم آب
آن زمان که هنوز آب لوله کشی در تهران به جریان نیفتاده بود در هر خانه‌ای در زیر ساختمان یک مخزن مخصوص نگهداری آب تعبیه می‌کردند و آن را "آب‌انبار" می‌نامیدند. برای پر کردن این مخزن از آب جاری در کوچه و خیابان استفاده می‌شد و آن که در طول کوچه و خیابان شیارهایی ایجاد کرده و آن را جوی نامیده و از مقابل هر خانه‌ای سر لوله از لبه جوی به صورت شیب‌دار به داخل ساختمان منتهی به آب‌انبار ادامه داشت که آب جوی از کوچه وارد این لوله شده و مستقیم به آب‌انبار رود.

در مورد پر کردن "آب‌انبار"، برای اینکه بین مردم و محلات اختلافی پیش نیاید، موضوع تقسیم آب عادلانه برعهده فردی بود بنام "میراب" که از طرف بلدی یا برزن "شهرداری ناحیه" تعیین و منصوب می‌شد. او دستوری داد، کدام محل ابتدا و انتها آب داشته باشند. در واقع تقسیم آب براساس "جدول زمان بندی شده" بود، مثلاً "اگر محله‌ای در ابتدای هفته در دور اول آب داشت، دور دوم این محله به مرحله دوم و در دور سوم در نوبت سوم قرار می‌گرفت. البته ناگفته نماند، که در این مورد گاه اقداماتی چون "سبیل چرب کردن" و "دستخوش دادن" و انعام و غیره، ابراز وجود می‌کرد.

این جناب میراب، معمولاً یک لباس سورمه‌ای شبیه یونیفرم از تشی‌ها، بدون هیچگونه نشان و درجه‌ای می‌پوشیدند و یک کلاه از همان رنگ هم به سر می‌گذاشتند و سبیل‌های چخمافی خود را به اطراف و بالای گونه تاب می‌دادند که رویهم رفته قیافه ترسناکی پیدا کنند.

در مواقعی جناب میراب، بنابه عللی که به هر حال منافع شخصی او را تأمین می‌کرد، نظر التفاتی خاص!! نسبت به محله‌ای داشت که معمولاً "ساعت ۲ نیمه شب آب را به محله جاری می‌کرد که اولاً" مدعی و "زودباش زودباش" نداشته باشد و از طرفی آب زلال و پاک و به دور از هرگونه آلودگی در آب‌انبارها جاری شود و البته چند تن از اهالی محل هم بالای جوی آب می‌ایستادند که مبادا "جناب" آهن را از جلو "جوب" بیرون بکشند.

این‌ها و خیلی‌های دیگر "کوچه‌گردهای" کوچه آقاچون بودند، که حال پس از نیم قرن صدا و هیبت‌شان هنوز در ذهن من، در این شهر شلوغ، جاخوش کرده‌اند.

برای دوختن هم ابتدا کفش را داخل قوطی آب می‌گذاشت که به اصطلاح خودش چرم نرم شود که بتواند بهتر با درفش سوراخ کند. برای تعویض لاستیک پاشنه یا نیم تخت لاستیکی چون هنوز پاشنه‌ها قالبی امروزی نبود از لایه داخلی منجید یا منجیت که در واقع لاستیک مکمل و محافظ تیوپ از رویه لاستیک کامیون بود، استفاده می‌کرد و با گزن (وسيله برش لاستیک وچرم) اندازه موردنظر را می‌برید و با میخ به پاشنه وصل می‌کرد و اضافات را با دقت به وسیله گزن پاک کرده و سپس در یک قوطی واکس که از داخل به وسیله میخ سوراخ کرده و زوائد ناشی از سوراخ شدن حالت زبری داشته روی لاستیک می‌کشید و به اصطلاح سمباده‌کاری می‌کرد.

کمتر اتفاق می‌افتاد که عملیات "واکسینه کردن؛ یعنی واکس زدن" را عمو پینه دوز انجام دهد. کارهای پیش پا افتاده و دم دستی را به او می‌دادند و برای تعمیر کفش‌های بیرون!! و مهمانی معمولاً از کفاشی یا تعمیر کفش که مغازه داشتند استفاده می‌شد. آنان کارشان دقیق‌تر بود و سلیقه هم به خرج می‌دادند. عموپینه‌دوز هم وسط کار به عنوان زنگ تفریح درون چای که برایش می‌آوردند، یک قطعه تریاک به اندازه عدس انداخته با نوک انگشت آن را درون چای می‌مالید تا حل شود و سپس یک ضرب آن را "هورت" می‌کشید و به دنبال آن با یک حبه قند کیفور شده و شلاقی شروع به کار می‌کرد. حمل و نقل و ایاب و ذهاب به وسیله گاری و درشکه درون شهر و به وسیله کالسکه برون شهر انجام می‌گرفت، که عمدتاً "هدایت‌کننده این نوع وسائل نقلیه را "سورچی" می‌نامیدند، که در اصل "سورچی" بود و کلمه "چی" پسوند شغل در قدیم بود، مثل: سورچی، کالسکه‌چی، چراغچی، آبدارچی، قاطرچی و ... که سورچی یعنی کسی که کارش را با سوار شدن انجام می‌دهد که بعدها به علت همان ساده‌گیری تلفظ کلمات، این سورچی تبدیل به سورچی گردید. بعدها با ورود اتومبیل، کم کم به علت مشکلات نگهداری اسب و تغذیه آنها، این حرفه فراموش شد.